

علف گور را محو می کند، زمان درد را. باد ردپای رفته گان را می لیسد، زمان محنت خون چکان و
خاطره‌ی دردبار زنانی را که مردهای محبوب‌شان را دیگر بار ندیدند و دیگر هیچ گاه باز نمی بینند. چرا
که زنده گی آدمی فصل بس کوتاهی است و یک وجب سبزه‌یی که به ما می دهند تا از فرازش
بگذریم سخت تنگ.

...

یخه‌ی آخرین پیراهن‌ات را به تن‌ات جر بده، زن شوربخت! موهات را که (از) زنده گی سخت
بی شور و نشاط فرو ریخته، بکن! لب‌های جویده‌ات را غرقه‌ی خون کن! دست‌هایت را که کار
بی حساب از ریخت انداخته در هم پیچ و تو درگاه خانه‌ی خالی‌ات به خاک درغلت! خانه‌ات دیگر
صاحب ندارد، خودت دیگر شوهر نداری، بچه‌هایت دیگر پدر ندارند. یادت باشد که دیگر نه کسی
دستی به سر و روی تو می کشد نه به گل و گوش یتیم‌هایت. هیچ کس از کار خردکننده و فقر
مرگ‌بار نجات‌ات نمی دهد. شب که خرد و خراب از کار از پا درآمده‌ای هیچ کس سرت را به سینه
نمی فشارد. ... تو خودت تنها باید نفس زنان جان بکنی زمین را شخم بزنی پنجه بکشی گندم را از
پشت ماشین درو پایین بریزی بار ارا به کنی بافه‌های سنگین را (با) نوک چنگک برداری و حس کنی
یکه‌و زیر شکم‌ات چیزی صدایی کرد و بعد، با خونی که ازت می‌رود لای جل و جندره‌هات از درد به
خود پیچی.

...

دُن آرم، شولوخوف، ترجمه‌ی شاملو